

بررسی مهارت‌های روانی سطح ۳۷ و ۳۸

یه کتاب نسبتا داستانی درمورد روانشناسی تکامل

نویسنده:
عاطفه بدوی

مقدمه‌ی ویرایش اول:

هدفم از ویرایش این بود که عکس روی جلدو عوض کنم چون عکس قبلیش درنظرم خیلی زشت بود.

با این وجود، دوباره کتابو مطالعه کردم و سعی کردم تاجای ممکن، غلطای املایی و تایپیشو بگیرم و جمله‌های خواناتری بنویسم.

به جز این موارد، تغییری ایجاد نشده.

.

.

.

مقدمه:

این کتاب یه دنباله‌ای برای کتابایی هست که درمورد روانشناسی تکامل نوشتم و می‌تونید کتابای قبلی رو از لینکایی که در ادامه قرار می‌گیره دانلود کنید. گرچه لزومی نداره که ترتیب مطالعه رو رعایت کنید. می‌تونید هر فایلو بسته به کنجکاوی و نیازتون مطالعه کنید.

یه‌سری از کتابا رو سابقا توی این کانال می‌ذاشتم:

https://t.me/ketabkhanehzor

اولین کتاب از این لیست، کتاب کرانه‌های فعال بی‌کرانگیه که از سطح صفر تا حدود سطح ۲۰ رو بررسی کرده.

اینم لینک کانالی هست که جدیدا برای اشتراک فایلا ازش استفاده می‌کنم:

https://t.me/ketabke5ab

نکاتی که هربار در ابتدا یا انتهای این فایلا بهشون اشاره می‌کنم ممکنه خیلی تکراری شده باشن اما همچنان مهم هستن. اول اینکه لطفا درمقابل چیزی که مطالعه می‌کنید مسئولیت‌پذیر باشید و به‌قولا نگاه

نقادانه‌ی خودتون رو حفظ کنید. من سعی می‌کنم چیز مفید و امنی بنویسم ولی ممکنه الگوهای ویروسی و بدی هم توی این کتابا باشه.

دوم اینکه از فرستادن انرژی مفید خودتون به‌جهت تشکر و قدردانی خودداری کنید و ازش برای طراحی ماموریت‌های بعدیتون استفاده کنید. من نیازی به انرژی اضافه ندارم و بابت تحریر این کتابا هم منافع مستقیم و غیر مستقیمی از گروه‌ها و سازمانایی که دوست دارن با افراد مسئولیت‌پذیر کار کنن و افکار مشترکی دارن دریافت می‌کنم و جیبم حسابی پره.

اما چنانچه سوال، نظر و انتقادی داشتید، می‌تونید در حین مراقبه، یه پیغام ذهنی ارسال کنید یا نظرتون رو توی شبکه‌های اجتماعی‌ای که حدس می‌زنید شانس

مطالعه‌شون رو دارم اشتراک بذارید. معمولا نظراتی که منتشر می‌کنید رو طی خوابام می‌بینم و خوشحال میشم تاجایی که می‌تونم جواب سوالاتتون رو پی‌گیری کنم.

عکس روی جلد این کتاب هم صرفا یه نقاشی از محدوده‌ی تاریخی موردعلاقه‌ام هست و ارتباط خاصی با موضوع کتاب نداره. صرفا می‌خواستم یه عکس اورجینال برای جلد استفاده کنم و دست و دلم سمت کشیدن نقاشی‌ای غیر از این نقشه که بیشتر شبیه دستکش آشپزی شده نرفت.

در پایان این مقدمه هم از شوهر عزیزم سامحو بابت اینکه هوامو داره تشکر می‌کنم. امیدوارم همیشه سایه‌ات بالاسرم باشه.

.

.

.

بررسی مهارت های روانی سطح 37 و 38 تکامل

ساعت 2 و سی و هشت دقیقه‌ی شبه و به تازگی ویرایش کتاب سطح 35 و 36 رو تموم کردم. امروز واقعا شگفت‌انگیز و خوشحال کننده بود. تونستم یه موقعیت شغلی که مدتی تو نخش بودم رو پیدا کنم، با ته‌مونده‌ی چسب چوبی که برام باقی مونده بود

مقداری خمیر درست کردم و یه سری خوابای عجیب و غریب پر و پیمون دیدم.

قضیه از این قراره که سر صبح خیلی نیاز به استراحت داشتم و برای اینکه با ملایمت به خواب برم، یه موسیقی بی‌کلام رو گوش دادم. اسم این آهنگه Ulysses' Gaze است و برای من یادآور خاطرات نوستالژیکی به‌حساب میاد. قصد نداشتم که حین خواب هم به آهنگ گوش بدم ولی یادم رفت قطعش کنم و فکر میکنم همینم باعث شد که خوابای عجیبی ببینم.

میدیدم که دارم یه باغ تحقیقاتی رو تماشا میکنم. این باغو سال‌هاست که توی خوابام می‌بینم. هر بار داستانی داره اما موقعیتش و شخصیتای اصلیش عمدتا ثابتن. مردی که مسئول اونجاست رو در زندگی

زمینیم نمی‌شناسم اما توی دنیای خواب، خیلی دوستش دارم و حدس میزنم اهل سیریان باشه.

اون یه مرد نسبتا پیره که موهای سفیدی داره. قدش بلنده و لاغره. اونجا یه باغ تحقیقاتی بسیار زیباست که کنارش جاده و مناطق جالبی داره.

توی این خواب، داشتم به اون مرد نگاه میکردم که از درخت بالا رفته بود و داشت به درخته رسیدگی میکرد. درست نمی‌دونم داشت کار تحقیقاتی انجام میداد یا میوه میچید. یه زن، پایین درخت بود که با اون هم احساس آشنایی داشتم. دلم برای هر دوتاشون خیلی خیلی تنگ شده بود. می‌دونستم من رو نمی‌بینن و می‌دونستم که نمی‌تونم از دیوار نامرعی بینمون رد بشم و خودمو بهشون نشون بدم. نمی تونستم باهاشون حرف بزنم و دلتنگی، خیلی اذیتم میکرد.

توی خوابم گریه می‌کردم و از فشار گریه، یه مقدار بیدار شدم. سریعا دوباره خوابم برد.

توی خوابم یه‌جور شبیه‌سازی رو میدیدم. دختر جوونی اجیر شده بود تا کار خشونت آمیزی رو برای بالادستی‌هاش انجام بده. اونا قلب تاریکی داشتن و مشخصا رفتارهای فرقه‌ای رو از خودشون نشون میدادن.

دختره نتونست ماموریت خشنی که بهش سپرده بودن رو تموم کنه. ترسیده بود و نمی‌خواست با عاقبت سرپیچی روبه‌رو بشه.

رئیسش باهاش صحبت کرد و بهش اطمینان داد که براش باارزشه و نمی‌خواد بهش آسیبی برسونه و حق داره که نخواد ماموریت‌شو تموم کنه. اگر درست یادم

باشه، ماموریتش این بود که یه نفرو به قتل برسونه یا شاید هم خودشو جایی منفجر کنه.

هر چیزی که بود، حرفای رئیسه حقیقت نداشت. اون تصمیم داشت که دختره رو بکشه. شیوه‌ی خاص و عجیبی هم برای کشتن داشت. اون نوعی الگو رو روی بدن دختره رسم می‌کرد و با یه چاقوی ظریف و تیز، بدنش رو پاره پاره می‌کرد. طرحش شبیه گل‌های پیچ در پیچ به‌نظر میرسید. دختره بدجوری به خودش ریده بود.

دیگه زیاد ادامه‌شو یادم نیست. حدس میزنم یکی از دوستای لمورم بهش کمک کرد که فرار کنه. این رفیقمو در واقعیت، چندوقتی هست که پیدا کردم. کالبد زمینیش تو باغ نیست و زندگی معمولیشو میگذرونه و خایه هم ندارم که باهاش درمورد تناسخ و این

موضوعات ماوراطبیعی صحبت کنم. صرفا گاهی درمورد بگایی‌های روانیش صحبت میکنیم.

نمیشه ازش انتظار زیادی داشت چون روان ضعیفی داره ولی مرد خوبیه و ناخودآگاه، چیزایی رو یادشه. نوعی قدرشناسی رو از خودش نشون میده و هوامو داره، بدون اینکه یادش بیاد این حس، تحت تاثیر چه اتفاقی ایجاد شده.

توی یکی از زندگی‌های قبلی، من در قالب یه فرد مذکر متولد شده بودم. این دوستمون هم یه مرد بود. ما با هم رفتیم یه کافی شاپ تا یکی از دوستای کصخلمون رو ببینیم. از این پسره چندان خوشم نمی‌اومد و همیشه یه دردسری باهاش پیدا میشد.

ما زودتر از یارو به کافی شاپ رسیدیم. از شانس کیری ما، اونجا یه جور حمله‌ی تروریستی صورت

گرفت. اونجا سیاره‌ی زمین نبود و نبوغ افراد شرورش، باعث شده بود که به روش خاصی به دیگران آسیب برسونن.

اونا یه قطعه رو به پریزای برق اون ساختمون وصل کردن و این باعث شد که سیستم انرژیش مختل بشه و لامپا شروع کردن به ترکیدن. لامپا زیاد بودن و حباب بزرگی داشتن. شاید هم داخل لامپا نوعی بمب جاساز شده بود که می‌تونست آسیب‌شون رو افزایش بده.

به هر ترتیب، لامپا ترکیدن و خیلیا بابت ترکیدن حباب لامپا آسیب دیدن.

سعی کردم سروصورت رفیق لمورمو بپوشونم که آسیبی نبینه و اون هنوز این کاری که به صورت خودکار انجام دادم رو انگار یادشه. انرژیشو حس

می‌کنم؛ فکر می‌کنه که کار ارزشمندی انجام دادم. اگر می‌دونست چقدر دلم براش می‌سوزه و ضعیف می‌بینمش و بابت همینه که در مقابلش حس مسئولیت دارم، شاید حتی ازم بدش میومد.

با وجود تلاشی که انجام دادم، متاسفانه آسیب بدی دید. چند تا تیکه شیشه‌ی گنده به پشت گردنش خورد و بقیه‌ی جاهاش هم خیلی زخمی شد. بردمش یه جایی مثل درمونگاه یا جایی که از حادثه دیده‌ها مراقبت میشد.

برحسب اتفاق، خودم آسیب خاصی ندیدم. نهایتش یکم خورده شیشه توی دست و بالم رفت.

قبل از خوابای جدیدم، نیت کرده بودم که چیزای جدیدی در مورد سطح 37 تکامل یاد بگیرم. راستش

یه‌سری خواب جالب دیگه هم دیدم ولی دیگه چیزی یادم نمیاد. بهتره منتظر خوابای بعدی بمونم.

.

.

.

ساعت نزدیک 2 ظهره و به‌تازگی از خواب بیدار شدم. دو روزی بود که خوب نخوابیده بودم و امروز تونستم فرصتی برای خوابیدن پیدا کنم. قبل از خواب هم برای درک سطح 37 تکامل مراقبه انجام دادم.

این خواب، فوق‌العاده بود و بسیار الهام بخش. دیدنش خیلی دور از انتظارم بود. در دنیای خواب می‌دیدم که توی اتاقم مشغول استراحتم که ناگهان وارد شدن یه موجود غیر فیزیکی رو حس میکنم. روح یه مرد بود که ناگهان وارد اتاق شد.

میشد از همون ابتدا حدس زد که موجود خوبی نیست. یه هاله‌ی کدر و انرژی نه‌چندان جالبی داشت. یه‌سره اومد سراغم و محکم منو زد و از خواب پریدم، ولی هنوز خواب بودم.

ترسیده بودم و کاری هم از دستم بر نمی اومد. می‌خواستم قضیه رو برای یه‌نفر تعریف کنم اما اطرافیانم به اینجور مسائل باوری نداشتن و احتمالا فکر می‌کردن احمقی چیزی هستم.

کمی گریه کردم. نه بابت اینکه ترسیده بودم یا دردم اومده باشه. گریه می‌کردم از این بابت که حس می‌کردم تنهام.

در ادامه، اتفاقات عجیبی افتاد و من و دوستام به شهر رفتیم تا کمی خوش بگذرونیم؟ درست یادم نیست. ما نوجوون بودیم و زندگیم سر و وضع فعلی

رو نداشت. ما توی یه شهر مدرن و بزرگ با لباس‌های هیپی وقت می‌گذروندیم. ماشین سواری میکردیم، نوشیدنی می‌خوردیم و سرگرمی‌های دیگه.

به حرفاشون دقت می‌کردم. حرفایی که گاها به‌صورت بداهه بیان میکردن و بهشون می‌خندیدن ولی مشخص بود که دارن احساسات واقعیشون رو آشکار میکنن. توی اون شلوغی و اتفاقات پی‌درپی، اونا کمتر به سرکوب کردن احساسات و افکار و ناگفته‌های خودشون می‌پرداختن.

نقطه ضعفاشون رو لو می‌دادن و جاه طلبی هاشون برام آشکار میشد. رفته‌رفته ویژگی‌هایی‌شون که از نظرم کمابیش پنهان بود رو کشف می‌کردم.

من زیاد با بقیه حرف نمی‌زدم ولی می‌تونستم با خودم حرف بزنم و وقتی حرفای اونا رو بادقت گوش

می‌دادم، می‌تونستم با خودم صادق‌تر باشم و به خوب و بد خودمم پی‌ببرم.

اتمسفر، دچار تحول شد. نمی‌دونم خواب می‌دیدیم یا یه‌جور نمایش بود یا شایدم وارد یه بازی شدیم؟

هرچی که بود، تجسمی از جهان‌بینی‌های ناسالم خودمون رو دیدیم. هرچند در ابتدا هیچ کدوم از اون موجودات، سراغ من نیومدن.

حالا حدس میزنم که اون نوعی شبیه‌سازی یا بازی بود. دلیلشم اینه که قوانین خاصی داشت. می‌تونستم ببینم که هر فردی صرفا لازمه با دو دیمن مبارزه کنه و این دیمن‌ها فاقد “هاله‌ی تاریخچه” بودن.

این اسمو از خودم گفتم تا منظورمو برسونم و در ادبیات ماوراطبیعه چیزی به اسم هاله‌ی تاریخچه

نشنیدم. منظورم از این کلمه اینه که وقتی به هاله ی اون موجودات نگاه می‌کردم، نمی‌تونستم هویت و اتفاقاتی که در طول قرن‌ها زندگی، پشت‌سر گذاشتن رو ببینم.

چنین موجوداتی با چنین قدرتی لازمه که یه تاریخچه و حجم خاطرات زیادی داشته باشن ولی این موجوداتی که من می‌دیدم، یا خاطرات خودشون رو پنهان کرده بودن یا اصلا موجوداتی مثل ما نبودن.

نکته‌ی دیگه‌ای که باعث شد بهشون شک کنم، ظاهرشون بود. اونا صرفا موجودات شروری به نظر نمی‌رسیدن که سعی داشته باشن برای خودشون ظاهر فریکی‌ای درست کنن بلکه نمادهای خاصی رو در ظاهرشون میشد دید. اونا شبیه مهم‌ترین سمبل های رایج در افسانه‌ها بودن. دیمن‌هایی که سراغ دوستانم

می‌رفتن، نمادی از دو تا از مهم‌ترین نقاط ضعفشون بودن. درکش راحت بود چون به حرف دوستام توجه می‌کردم و تمام این مدت، مشغول قضاوت و بررسی‌شون بودم. این همپوشانی سمبلیک دیمون‌ها با نقاط ضعف بچه‌ها برام بدجوری عجیب و جالب جلوه میکرد.

اون یه بازی شبیه‌سازی بود و دوستانم دیمن‌ها رو شکست دادن. دو تا از اون دیمن‌ها دوباره خودشون رو بازسازی کردن و تازه اومدن سراغ من. اگر درست یادم باشه، یکیشون یه گردنبند صلیب به گردن داشت. می‌تونستم حس کنم که اون نماد ترسم از باورهای خرافیه. این ترس، اونقدری درونم قدرت داره که گاها وادارم میکنه تا رفتار غیر منطقی و خشنی با افرادی داشته باشم که باورهای فرقه‌ای دارن و نتونم تعامل

خوبی رو برقرار کنم. درواقع باهاشون رفتار بدی میکنم چون می‌دونم چه کارایی ازشون برمیاد و اونا رو دلیل بسیاری از بدبختی‌هام می‌دونم. در نظرم افراد سادیستی‌ای می‌تونن باشن و اونا رو شبیه پدر و مادر زمینی خودم می‌بینم که زندگی رو با افکار خرافی‌شون برام ناخوش‌آیند کردن.

اون یکی دیمنی که سراغم اومد، اگر درست یادم باشه شبیه انسانی بود که ژن مشترک خیلی خیلی زیادی با گرگای وحشی داشت. حدس می‌زدم که این یکی سمبل ترسم از شانس کمی باشه که برای بقا پیدا کردن، پیش روی خودم می‌بینم.

می‌دونم که به‌لحاظ فیزیکی، فرد خیلی خیلی ضعیفی هستم. چه در زمین و چه به‌عنوان یه موجود فضایی؟ سیریانی؟ یه روح یا هر چیزی که فکرشو کنید. حس

میکنم ضعیف هستم و اینکه نمی‌تونم حتی در مقابل شرارت درون کودکان از خودم مراقبت کنم، گاها باعث میشه تا ناامید بشم و بترسم. بترسم که خیلی احمقانه و چسکی بمیرم و حتی اگر زنده بمونم، چنان درگیر ضعف بشم که شبیه طعمه‌ای که جلوی گرگ افتاده، غذای دیگران بشم.

دیدن این دو موجود، حتی با درک اینکه درگیر نوعی شبیه‌سازی و بازی هستم، برام ترسناک جلوه میکرد. سعی کردم باهاشون مبارزه کنم و بعد اینکه شکست‌شون دادم، اون‌دو دوباره خودشون رو بازسازی کردن اما این‌بار، قصد مبارزه نداشتن. چهره‌شون حالتی انسان دوستانه پیدا کرد. اونا رفتار معنوی‌ای داشتن؟ نمی‌دونم چطور بگم اما شفقتی شبیه به اونچه که معمولا استادای نوری از خودشون نشون

میدن رو نشونم دادن. اونا متوجه شده بودن که به بازی بودن این اتفاق پی‌بردم و کانسپت این بازی رو درک کردم. باهام کمی حرف زدن که البته زیاد یادم نیست چی گفتن و بعدشم رفتن.

با دوستانم به خونه برگشتیم. مسافرت و سرگرمی تموم شد ولی همه‌ی ما لزوما تغییرات مثبتی رو تجربه نکردیم. بعضی از ما به شرارت و دنبال کردن چیزایی که می‌دونستن نقطه ضعف‌شون هست ادامه دادن. اما این ماجرا، باعث شد تا بعضی از قدرت‌های ما فعال بشه. اونا اغلب قدرتای ماوراطبیعی و خاص همون سیاره بودن که می‌تونستن با ابزارهای فیزیکی ترکیب بشن.

ما بالغ و بالغ‌تر شدیم و به عضویت سازمان های خاصی دراومدیم و برای جامعه‌مون کار میکردیم.

حلقه‌های دوستی خودمونو داشتیم و اتمسفر اون سیاره اجازه میداد که وارد ماموریت‌های مختلفی بشیم و بیش‌ازپیش، به مسیری که طی میکنیم اعتمادمون جلب بشه.

چیزی که ازش حرف میزنم نوعی رفتار فرقه ای نیست. اون سیاره شناخت کاملی به مسائل ماوراطبیعه داشت و به‌طور علنی، با انواعی از شرارت‌هایی که منشا کیهانی داشتن درگیر میشد.

ما هم نیروهایی به‌حساب میومدیم که برای چنین مبارزاتی به‌کار گرفته می‌شدن. بسته به میزان قدرتمون، می‌تونستیم کارای مختلفی انجام بدیم ولی یه‌سری مهارت خیلی رایج و مشترک وجود داشت که بسته به میزان آمادگی ذهنی و انرژیمون می تونستیم

اجرایی‌شون کنیم، منجمله غیب شدن هاله، عبور از اجسام، تله پورت، تله پاتی و از این حرفا.

قدرت، لزوما دست آدم خوبا نمی‌افتاد و ما درون دوستا و جوامع خودمون هم به‌کرار افراد خائن رو می‌دیدیم.

یکی از توانایی‌های من، دیدن و شنیدن صداهای دور به‌حساب می‌اومد اما در موردش چیزی افشا نمیکردم چون به تواناییم شک زیادی داشتم. می تونستم اطلاعاتی که پیدا می‌کردم رو از طریق پیغام های ذهنی با منشا ناشناس، برای هر کسی که می خواستم ارسال کنم. طبیعتا دوستانیم که قدرت ذهنی لازمو داشتن، می‌تونستن گاها درک کنن که منشا این پیغام‌ها کیه.

به‌طور رسمی، خودمو یه دوربین ماوراطبیعی معرفی نمی‌کردم چون نمی‌تونستم تضمین کنم که می‌تونم هرزمان که ازم خواسته بشه چنین کاری رو انجام بدم. نمی‌خواستم بیخودی روم حساب باز کنن و بعد نقشه‌هاشون به‌خاطر فرد ناشی و ضعیفی مثل من که حواس‌پرت و گیجه خراب بشه.

ما درکنار همدیگه روزگار خوشی داشتیم. از اینکه کنار دوستام بودم لذت می‌بردم. وقتی فکر می‌کردم که تن‌دادن به چنین ماموریت‌هایی مساویه با بیشتر وقت گذروندن با دوستام و دیدن شادی و اندوه واقعی‌شون و کمک رسوندن بهشون در زمانی که واقعا بهش نیاز داشتن، انرژی کافی برای پیوستن به هر ماموریتی رو پیدا می‌کردم.

حتی بی‌ملاحظه‌ترین و احمق‌تریناشون هم پر از مزیت‌هایی بودن که همراهی باهاشون رو بسیار لذت‌بخش می‌کرد.

روزی یه فاجعه رخ داد و موج حمله‌ای شروع شد که ترس و تردید رو به دل همه‌مون انداخت. سری اول حملات، خارج از انتظارمون بود و هر کدوم‌مون مجبور شدیم به‌صورت تکی یا در گروه‌های کوچیک، در گوشه و کنار سیاره مبارزه کنیم تا صرفا بقای خودمون رو حفظ کنیم.

بعد از موج اول حملات، جلسه‌ای تشکیل دادیم. وضعیت آشفته‌ای رو میشد توی اون سالن بزرگ دید. اونجا پر از زن و مردایی شد که به‌تازگی جنگ غیر منتظره و هولناکی رو پشت‌سر گذاشته بودن و خسته به‌نظر می‌رسیدن و حدس هم می‌زدن که این جنگ

قرار نیست به این زودی تموم شه و میشه انتظار موج‌های حمله‌ی بعدیو هم داشت.

سعی کردم به یکی از دوستانم که تجربه‌ی رهبری بیشتری داشت روحیه بدم و تشویقش کنم که جلسه رو به‌دست بگیره. بعد از اون جلسه، تعداد زیادی از ماها تصمیم گرفتن که از جامعه جدا بشن و خودشون رو درگیر حملات بعدی نکنن. می‌تونستن هاله‌ی خودشون رو پنهان کنن یا توی سوراخی بخزن و پنهان بشن. اون حملات به‌صورت سیستماتیک انجام میشد و معمولا قسمتای مهم و کلیدی سیاره رو هدف قرار میداد.

ما مجبور نبودیم که به کارمون ادامه بدیم چون اصلا کسی نمی‌تونست ما رو کنترل کنه. ما قدرتای متنوعی داشتیم و حتی سیاست‌مدارای اون سیاره هم قدرت

کافی برای کنترل کردن ما رو نداشتن. همیشه خودمون تن به کار گروهی و سازماندهی ماموریت‌هامون می‌دادیم و این کارو می‌کردیم چون به بهبود وضعیت جامعه امید داشتیم.

نه که ابرقهرمان باشیم. این حرف اشتباهیه. زندگی دیگران به عملکرد ما وابستگی نداشت. ما صرفا می‌تونستیم ماموریت‌های خاصی که با قدرت هامون همپوشانی داشته باشه رو پیش ببریم. بسیاری از پیشرفت‌های اون جامعه هیچ‌ربطی به ما نداشت و بدون قدرت‌های ماوراطبیعی‌مون، شهروندهای بسیاربسیار معمولی و غیر متخصصی به‌حساب می‌اومدیم.

تا اون روز هم واقعا ماموریتی پیش نیومده بود که تا این اندازه پیچیده باشه و پیامد شکستش، اینقدر آشکار.

ما اغلب درگیر ماجراجویی‌هایی میشدیم که پلیس معمولی اون جامعه هم از پسش بر می‌اومد. صرفا شاید نیاز بود کار بیشتری انجام بدن و زمان بیشتری صرف کنن. می‌دونید چی میگم؟ نمیشد به ما گفت ابرقهرمان. صرفا اون روز، توی موقعیتی قرار داشتیم که شکست، می‌تونست کیفیت زندگی‌مون در اون سیاره رو کمابیش تحت تاثیر قرار بده. با ورود موجودات ماوراطبیعی شرور از تمدن‌های دیگه، احساسات و وضعیت روانی آدما می‌تونست مورد دستکاری جدی قرار بگیره و اونا نوعی آشفتگی رو تجربه کنن. می‌تونست نوعی ناامنی رو ایجاد کنه و

رفته‌رفته، باعث بشه که نوعی عقبگرد تکاملی رو تجربه کنیم.

چیزی نگذشت که موج بعدی حمله‌ها شروع شد. نوعی اشتیاق رو درون خودم احساس می‌کردم و حین درگیری، ایده‌های مختلفی که برام تازگی داشت، به ذهنم می‌اومد. می‌تونستم حس کنم که دیگه لزوما از روی ترس و برای حفظ جون خودم نیست که مبارزه می‌کنم بلکه نوعی اشتیاق به یادگیری و خلاقیت رو درون خودم می‌دیدم؟ یه همچین حسی. همین رویکرد هم کمک می‌کرد تا عملکرد بهینه‌تری داشته باشم.

امکانش خیلی زیاد به‌نظر می‌رسید که حین درگیری، بارها آسیب ببینی یا اونقدر آسیبت جدی بشه که مجبور بشی کنار بکشی، ولی سریع و بهینه‌تر شدن

روند فکر کردنم باعث میشد که بتونم از آسیب دیدن، تا حد بیشتری اجتناب کنم و قدرت حمله‌هایی که در معرض‌شون قرار می‌گرفتم رو سریعا ارزیابی کنم. سراغ جنگی نمی‌رفتم که می‌دونستم قدرت لازم برای مواجهه‌ی باهاشو ندارم و روی هدف‌هایی که با توانایی و قدرتم همپوشانی داشتن تمرکز می‌کردم.

یکم استراحت کنم بعد میام بقیه‌ی حرفامو می‌نویسم.

.

.

.

ساعت 1 و چهل و پنج دقیقه‌ی نصف شبه. دو روزی از آخرین‌باری که اومدم سراغ این فایل می‌گذره و توی این مدت، یه‌سری خواب جدید هم دیدم. همچنان تمرکز دارم تا چیزای جدیدی درمورد سطح 37 یاد

بگیرم. یکی دو تا خواب دیدم که حدس میزنم ربطی به سطح 37 نداره و صرفا در ارتباط با اتفاقات روزمره‌ام هستن اما محض احتیاط، بررسی‌شون میکنم.

مدتی بود که دوست داشتم زمینه‌ی جدیدی از نقد هنری رو تجربه کنم و سراغ نقد موسیقی برم. انتخابای چندان متنوعی پیش روم نبود و خودمو راضی کردم که نقد موسیقی پاپ ایرانی هم چیز بدی نیست و شاید بتونه مفید باشه. من پاپ ایرانی رو چندان دوست ندارم و حتی پاپ انگلیسیو هم زیاد پیش نمیاد که گوش بدم. موسیقی مورد علاقه‌ام پست‌راکه و اگه راک خوبی هم پیدا بشه شاید گوش بدم. ولی خب توی وب فارسی، سایتی نیست که نقد موسیقی راک بخواد یا حداقل من اینطور فکر میکنم.

ولی تا دلتون بخواد سایتایی هستن که پاپ ایرانی منتشر می‌کنن و منم براشون ایمیل فرستادم و برای یکی‌شون هم یه مطلب آزمایشی نوشتم ولی خوابام واکنش نشون دادن و فهمیدم که ذهنم از این کار، اصلا خوشش نیومده.

حدس میزدم که ممکنه همچین اتفاقی بیوفته ولی صرفا حدس میزدم.

توی خواب دیدم که دارم تکه‌هایی از گوشت سفید رو می‌پزم و میدم دست مردم. می‌دونستم که گیاهخوارم و قصد هم نداشتم که از اون گوشت‌ها بخورم ولی ابایی نداشتم از اینکه برای بقیه گوشت درست کنم. اون افرادی که براشون گوشت می‌پختم هم برام جالب نبودن و جزو سطحی‌ترین و احمق‌ترین آدمایی هستن که می‌شناسم.

وقتی از خواب بیدار شدم، فورا فهمیدم که دارم سمت کاری میرم که انرژیش مناسب نیست. قبلا هم اتفاق مشابهی افتاده بود. اون زمان می‌خواستم رمانای ایرانی رو بخونم و درموردشون بنویسم؟ نمی دونم برای کدوم سایت بود حتی، و یا توی چه قالبی می‌خواستم نقدامو منتشر کنم. اصلا خوشم هم نمی‌اومد که رمان ایرانی بخونم. ولی اینکه خوشم نمیاد، دلیل نمیشه که از کاری دست بکشم. ببین مثلا نوشتن همین کتابا برام همیشه برگرفته از اشتیاق و علاقه‌ی مطلق نیست. هرچند شاید مثال خوبی نباشه ولی کتابای غیر داستانی رو زیاد می‌خونم، بااینکه کار سختیه و اشتیاق چندانی نسبت بهشون ندارم اما انگیزه‌هایی دارم که باعث میشه بهش تن بدم منجمله اینکه دوست دارم اطلاعات خوبی به‌دست بیارم و

ذهنم به‌چالش کشیده بشه. داده‌ی قابل تحلیلی به‌دست بیارم.

ذهن، نسبت به خوراکی که بهش تعارف می‌زنیم واکنش نشون میده و می‌تونم حدس بزنم که چیزی مثل رمانای آبکی ایرانی یا موسیقی پاپ، براش زیاد الهام‌بخش نیست و حین کالبد شکافی و تحلیل‌شون، به اطلاعات چندان به‌درد بخوری نمی‌رسه. من درمورد ذهن خودم حرف می‌زنم؛ ممکنه چنین محتواهایی برای بعضیا جالب و الهام‌بخش باشه.

توی خوابایی که بعد از شروع مراقبه برای درک سطح 37 انجام دادم، یه‌سری الگوها رو سعی کردم پیدا کنم که مشترک باشن ولی وقتی به لیست مفاهیم سطوح

قبلی نگاه می‌کنم، می‌بینم که تکراری هستن و اون مفهوم جدید رو پیدا نمی‌کنم.

اول نوعی شعف و اشتیاق رو می‌بینم که مرتبط با سطح 15 تکامله. شبیه‌سازی و مهندسی معکوس و تعصب رو داشتیم که مربوط به سطوح 18 تا 20 هست.

فکر کنم بهتره صبر کنم تا چند تا خواب دیگه هم ببینم.

.

.

.

سلام خوبید؟ ساعت 2 بعد از نصف شبه و هوا واقعا عالی به‌نظر میرسه و می‌تونم هرچقدر که دوست دارم کتاب بخونم و بنویسم.

همچنان درمورد سطح 37 تکامل کنجکاوی به خرج میدم. امروز یه خوابی دیدم که دقیقا جزئیاتش رو یادم نمیاد اما وقتی که بیدار شدم، می‌دونستم به کدوم اتفاق ربط داره.

روز قبلش من با خواهرم حرف زدم و متوجه شدم که دوستا و اطرافیانش آدمای سطحی‌نگر و گندی هستن. همینطوریش وقتی می‌بینم مردم اینقدر به شهرای بزرگ چسبیدن و ولشون نمی‌کنن تعجب میکنم چون بهم برمی‌خوره توی شهری باشم که مردم، توی هم چپیدن؛ بعد این خواهر من پاشده رفته شهر و داره آدمایی رو تحمل میکنه که شبیه یه مشت لاشخورن.

نه‌که حالا تو این دهاتی که من هستم واقعا آدما شخصیت بهتری دارن ولی حداقلش مجبور نیستم باهاشون زیاد سر و کله بزنم.

نتیجه‌ی صحبتم این بود که به خواهرم گفتم حقوق انسانی خودشو نادیده نگیره و نذاره کسی به لحاظ عاطفی و مادی ازش سوءاستفاده کنه. اون سعی میکرد به صاحبخونه‌اش خوش‌بین باشه و خوبی‌هاش رو ببینه ولی سعی کردم بهش بگم که هرچقدر هم خوب باشه توجیه نمیشه که بخواد ازت به لحاظ عاطفی به‌نفع خودش سوءاستفاده کنه و در عوض، ملاحظه‌ات نکنه.

بیشتر از خودش برای دریا، دختر خونده‌اش ناراحت شدم چون با اینکه حالا یه سرپرست پیدا کرده ولی ای‌کاش محبت و عشق بیشتریو هم می‌تونست دریافت کنه.

توی این گفت‌وگو، از چیزایی که توی سطوح قبلی یاد گرفتم هم استفاده کردم مثلا دیدن دروغ‌های چندلایه،

ولی هنوز نمی‌تونم درک کنم که توی سطح 37، دقیقا قراره چه چیز جدیدی یاد بگیرم.

خواب دیگه‌ای که یادم میاد از این قراره که توی یه ساختمون تحقیقاتی بودیم و انگار قصد داشتیم چیزی رو مثل ماهواره، پرتاب کنیم. یه‌چیزی که قرار بود بره توی آسمون؟

به هر ترتیب، من و یکی از همکارام بالا سر اون شی بودیم که هنوز پرتاب نشده بود و یکی از همکارامون هم توی اتاق کنترل بود و دورادور باهاش حرف میزدیم و هماهنگیا رو انجام میدادیم.

این یارویی که پیشم بود، برام نماد فردیه که خوش‌شانسه ولی خلاقیت و ابتکار خاصی توی حرفه‌اش پیاده نکرده. اون یکی که توی اتاق کنترل بود، برام نماد فردیه که هم خوش‌شانسه و هم وقتی

به کمک شانس، وارد یکی از حرفه‌های مورد علاقه اش شده، ابتکار و تلاش خودشو هم به‌کار گرفته و شخص خلاقیه.

این همکار خوش‌شانس و بی‌ذوقمون یهو کصخلش در رفت و خوی شرورانه‌ای رو از خودش نشون داد و یکی از همکارای مونثو کشت و به اون قطعه‌ای که می‌خواستیم پرتاب کنیم هم آسیب زد.

سعی داشتم با همکارام تماس بگیرم و به اون بابا که تو اتاق کنترل بود درمورد این اتفاق بگم. خیلی دستپاچه و ترسیده بودم.

هیچ‌وقت دوست نداشتم با همچین آدم کون گشادی همکار شم و اگه رویکرد انتقادی خودمو حفظ میکردم، شاید کار به اینجا نمی‌کشید که بتونیم با هم به

همچین موقعیتی برسیم و هم یکی از همکارا رو بکشه و هم به تاسیسات آسیب بزنه.

من از اون بابا که تو اتاق کنترل بود، خوب تقدیر و تجلیل کرده بودم و راحت نقدای منفیمو هم بهش می‌گفتم چون شخصیتش به‌طور میانگین، یه شخصیت مثبت بود و انتقاد کردن بهش نمی تونست عواقب چندان بدی داشته باشه، ولی این بابا که گند زد به تاسیسات، اینقدر درنظرم بیخود بود که حتی دست‌ودلم نمیرفت یکم بیشتر بهش برینم. می‌دیدم که خیلیا تحسینش میکنن و طرفدارشن ولی اهمیتی نمی‌دادم و سعی نمی‌کردم که بهش نقدای منفی بدم.

دیگه چیز خاصی یادم نمیاد.

این خوابا و اتفاقا، منو بیش‌ازپیش یاد این کتاب جدید نوح هراری میندازه. صرفا از روی حرفا و

الگوهای رفتاریش حدس میزدم که ممکنه تاثیرات منفی‌ای ایجاد کنه ولی فکر نمی‌کردم که هر چه بیشتر خاکشو بیل بزنم، به گندیدگی های بیشتری برسم. اینقدر بهم فشار اومده که واقعا دوست دارم فحش بدم.

اگه نحوه‌ی تا کردن امثال نوح هراری با آکادمی رو یه‌جور جندگی در نظر بگیرید، الان نوح هراری در مرحله‌ایه که دچار ایدز شده. هی می‌خوام به همچین آدمایی حق بدم و بگم که خب اونا تحت تاثیر جامعه و روزمره‌ی خاصی هستن.

صاحبخونه‌ی خواهرم یه زن کصمغزه چون تو یه خونواده ی کصمغز بزرگ شده یا تو شهریه که تو هر کوچه‌اش یکی وایساده تا هر کی رد میشه رو انگشت کنه. یا مثلا نوح هراری تو یه جامعه‌ایه که همه درس

میخونن و کلی فرصت برای رشد و پول درآوردن هست و نگرانه که اگه ساز مخالف بزنه، چوب کنن توی کونش؟

د آخه مادر جنده‌ها مگه امثال منم تو همین دنیا زندگی نمی‌کنن؟ فکر کردید من فرصتی نداشتم که پول بیشتری در بیارم یا رفاه بیشتری رو تجربه کنم یا شهرت اجتماعیم بیشتر بشه؟ می‌خواید جنده باشید جنده باشید دیگه چرا خودتون رو قربانی بقیه جلوه میدید؟ چقدر بدم از این گوه کاریاتون میاد.

نشینید پشت سر کسایی که سطح تکاملیشون از شما بیشتر شده غیبت کنید و کصشعر بگید که میام تو سر زشت‌تون میشاشم. یه ذره در مقابل قدرتی که دارید مسئولیت‌پذیر نیستید و انتظار دارید که به خاطر یه مشت لایک و تعداد فروش کتاباتون بتونید تکامل پیدا

کنید؟ کص‌خوار خدایی که جنده بازیای شما رو توجیه کنه.

اینقدرم به من پیغام و پسغام ندید و سعی نکنید باهام رفاقت کنید. تو روتون فحش نمیدم چون چاکرای گلوم مشکل داره و نمی‌تونم پرخاشگری کلامی داشته باشم وگرنه مثل سگ حالم ازتون به هم میخوره و هربار می‌بینم‌تون با نوای بسیک بسیک، دوست دارم راهی‌تون کنم که همون راهی که اومدید رو برگردید.

.

.

.

ساعت 3 و چهل و پنج دقیقه‌ی بعد از ظهره و از دیشب به حدسای پررنگ‌تری درمورد مفهوم خاص سطح 37 رسیدم که البته درموردش هنوز چندان

اطمینان ندارم. حدس میزنم که این مرحله، مرتبط با مهارتاییه که کمک میکنه اونچه که ارزش انتقاد منفی کردنو داره پیدا کنیم. چیزی که سعی داره فعلا خودشو موجه جلوه بده و بگه من کبریت بی خطرم اما می‌تونه در طولانی مدت، مشکل آفرین بشه.

این سطح، به مساله‌ی زمان، اهمیت خاصی میده یعنی خیلی مهمه که شما بتونید پیش از قدرت گرفتن سوژه‌ی بودار، شناساییش کنید. نمونه‌اش قضیه ی نوح هراری هست که الان میتونم خوشحال باشم که قبل از این کتاب جدیدش، حدس میزدم که چنین رویکرد و شخصیتی، در طولانی مدت می‌تونه به همچین وضعی بیوفته و چنانچه بیشتر به انتقاداتم دامن میزدم و بقیه هم به چالش کشیده میشدن یا سعی میکردن بخشای بودار کار این نویسنده رو ببینن،

شاید میشد الان بازخوردای متفاوت‌تری رو نسبت به کتاب جدیدش مشاهده کرد.

البته نقدای منفی جالبی به کتاب جدیدش وجود داره ولی اکثرشون یه جوری‌ان که انگار نوح هراری، توی کتابای قبلیش کاملا امن بوده و امید داشتن که بتونه توی این کتاب هم بدرخشه. و ناگفته نمونه که مقدار نقدای منفی، نسبت به بازخوردای مثبتی که دریافت کرده خیلی خیلی کمه. امتیازش توی گودرید 4.5 از 5 شده و اغلب آدما بدجوری ازش استقبال کردن و این تعداد منتقدین منفی هم به‌سختی ممکنه بتونن این افرادی که نسبت به این کتاب خوشبین هستن رو تحت تاثیر قرار بدن.

من فکر نمی‌کنم که این سطح تکاملی ازمون بخواد که به‌صورت تک نفره یه جامعه‌ی وسیع رو تحت تاثیر

قرار بدیم بلکه حدس میزنم صرفا کافیه به اندازه ی خودمون یک نفر، سعی کنیم از چنین مهارتایی استفاده کنیم و اونچه که بودار هست و در حال حاضر، جوری خودشو جلوه میده که مستحق دریافت نقد منفی نیست رو کشف کنیم.

با توجه به الگوی سطوح قبلی، میشه انتظار داشت که توی سطح 38، مهارتایی در مورد نحوه‌ی افشای این قبیل انتقادات منفی پیدا کرد.

کشف به‌موقع و زودهنگام اونچه که نیاز به دریافت انتقاد منفی داره؛ فکر کنم این اسم مناسبی برای نامگذاری سطح 37 باشه.

فعلا یه مقدار خواب دیگه هم بررسی میکنم تا مطمئن شم و بعد میریم سراغ سطح 38.

.

.

.

ساعت 1 و بیست و پنج دقیقه‌ی بعد از نصف شبه و با خواب‌هایی از ایران و جهان در خدمت شما هستیم. امروز کتاب خوندم، فیلم دیدم، خیلی استراحت کردم و الانم در خدمت شما هستم.

خواب میدیدم که با پدرم بحثم شده و فحش مورد علاقه‌ام یعنی کص ننه‌ات رو به‌طور مداوم بهش تقدیم میکردم اما این دفعه نقشه‌ی دیگه‌ای هم براش چیده بودم. می‌دونستم دیر یا زود، قراره رابطه مون به درگیری ختم بشه و نه من کینه‌ای که ازش دارمو کنار گذاشتم و باهاش اوکی هستم و نه اون از من خوششمیاد.

براش از پیش، یه زره و دو تا شمشیر خریده بودم و اون فکر میکرد که این ابزارا واقعی هستن و باهاشون صفا میکرد. روزی که دعوامون شد، میدونستم که نمی‌تونم به لحاظ فیزیکی باهاش رو به رو بشم. اون میخواست منو با همون ابزارایی که براش خریدم بکشه.

تا خودشو جمع و جو کنه، طنابایی دور پاش انداختم و از دیوار، آویزونش کردم. هنوز تقلا میکرد که با شمشیر بهم آسیب بزنه و بهش یادآور شدم که شمشیرش تقلبیه و جلوی چشماش، تیغه‌شون رو خم و مچاله کردم.

می‌تونستم پدره رو رفته رفته بکشم و ازونجایی که قصد کشتنم رو داشت، کارم رو به راحتی، حداقل در نظر خودم توجیه میکردم. بحث این بود که مادرم

رفت به کمکش و دو تا شمشیر واقعی رو سعی داشت که به دستش برسونه. شانس زیادی برای نجات دادن خودم نداشتم.

مادرم برای من نماد فردیه که اگر شرارت بیشتری در حقم نمیکنه بابت اینه که ضعیفه و جامعه بهش این توانو نداده. با این وجود، ظاهر و حرفاش، سعی میکنه ازش یه قربانی بسازه.

وقتی که ظلم و شرارت زیاد میشه، همچین افرادی هستن که به بالادستی‌های خودشون، قدرت اینو میدن که به تداوم ظلم و سوءاستفاده‌های خودشون ادامه بدن.

بسیاری از بحثایی که درمورد دفاع از حقوق زنان، مظلومیت اقلیت‌های جنسی یا شرارت‌های مردانه میشه، حتی بعضی از استدلال‌هایی که سعی داره

کودکان رو نوعی پدیده‌ی مطلقا معصوم جلوه بده، رویکردای سانتی‌مانتالی هستن که نه‌تنها سودی ندارن بلکه اجازه نمیدن پیامدهای منفی رفتارا و پتانسیل واقعی این گروه‌های مختلف رو ببینیم. نگاه انتقادی داشتن به چیزی که ظاهر معصومی داره، گاهی وقتا می‌تونه شدیدا انزجار بعضیا رو بیدار کنه و این حس بهشون دست بده که داری به مقدساتشون توهین میکنی. به‌طور مثال همین قداستی که برای پدر و مادرا قائل هستن رو ببینید. این باعث میشه تا حتی پدر و مادرایی که در فقر و بی‌مسئولیتی بچه درست کردن هم تقدیس بشن و وقتی بینشون مشکلی پیش میاد، بچه رو ملزم بدونن که هرجور شده به پدر و مادرش احترام بذاره یا وقتی یه پدر و مادری بابت فقر و درآوردن خرج خونواده دست به کارای

خودخواهانه، دزدی، انواع بزهکاری و رفتارای انگلی میزنه، بتونه با مظلوم‌نمایی، وجهه‌ی خودشو حفظ کنه یا از پیامدای منفی کارایی که انجام داده فرار کنه.

آشنایی با این سطح، یه‌جور چراغ سبز بهم میده که درمقابل انتقاد به چیزایی که نوعی وقاحت پنهان دارن و سعی دارن با مظلوم‌نمایی و بی‌آزار جلوه دادن خودشون بقای خودشون رو حفظ کنن، کمی جسورتر باشم و خودمو برای پاره کردن کونشون آماده کنم.

.

.

.

این جمع بندی رو برای سطح ۳۷ می‌نویسم نه چونکه لزوما به صحبت کردن درمورد چنین مسائلی علاقه

دارم بلکه صرفا می‌خوام چیزی که شهودم میگه رو به انجام برسونم و خواب‌های جدیدی ببینم.

امروز یه انیمیشن درمورد زئوس میدیدم. الهه‌های تیتانی، شخصیت‌های سرشناسی توی افسانه‌های زمینی هستن و اقتباسای خیلی خیلی زیادی ازشون انجام شده. طبیعتا به صحت و سقم خیلی از این داستانا نمیشه اعتماد کرد و ما آدما، این چیزا رو صرفا ساخته‌ی تخیلاتمون میدونیم.

ولی به‌عنوان فردی که خیلی از شما تیتانا رو از نزدیک دیده و کمابیش فرهنگتون رو میشناسه باید بگم که اتفاقا دارن خایه‌مالی‌تون رو میکنن و خیلی رقت‌انگیزتر از چیزی هستین که این فیلم و انیمیشنا نشون میدن.

زئوس در داستان‌های ما، تجسم مردیه که خیانت کاره و علاقه به چند همسری داره و زنش هم یه بانوی سلیطه است که میگه نه با تو و نه بی تو.

از اینکه خیانت خودتون رو پشت چهره‌ی یه فرد مجنون، بچه دوست و رواقی پنهان میکنید چندشم میشه و تمدنای شروری که به‌راحتی از چند همسری لذت میبرن و از این کار برای پر کردن لاتیشون استفاده میکنن رو به‌مراتب شرافت‌مند تر از شماهایی میدونم که این رفتارای فریکیتون رو نرمال جلوه میدید.

هیچ وقت از خودتون پرسیدید که چرا مردمتون اینقدر دارن توی سطح ۷ تکامل درجا میزنن و فرقی

نمیکنه چقدر تناسخ پیدا کنن و کجای دنیا باشن، در هر صورت، به‌سختی ممکنه تغییر سطح بدن؟ دلیلش اینه که شما به معنی واقعی کلمه، موجودات جنده‌ای هستید و عرضه‌شو ندارید که به عشق و چیزی که میدونید درسته وفادار بمونید. البته درک وفاداری سطح بالاتریه. سطح ۷ تکامل، مرتبط با موضوع ساده‌تریه. مربوط به اینه که به احساسات موجودات دیگه اهمیت بدید و فکر نکنید دنیا صرفا بر مدار کیر شما میگرده. شما شعورشو ندارید که احساس همدیگه رو درک کنید و قلب نزدیک‌ترین افراد زندگیتون رو می‌شکنید و شلوارتون رو برای یه نفر دیگه پایین می‌کشید. گاها حتی شده با زور و حیله، با کسایی که شما رو نمی‌خوان، جفت گیری میکنید.

کیرم دهن خدایی که بذاره امثال شما دوام و بقا پیدا کنید. دروغه که بگم آرزو دارم از این حرفا تاثیر مثبتی بگیرید و رشد کنید. آرزو میکنم که مثل همیشه کر و احمق و کودن بمونید و خودتون رو با کارای احمقانه‌تون نابود کنید چون حتی اگر تغییر رویه بدید و رشد کنید هم هرگز نمی‌تونم خفت و حقارتی که به امثال من تحمیل کردید رو فراموش کنم.

.

.

.

سطح ۳۸ تکامل

ساعت ۷ و چهل و شیش دقیقه‌ی صبحه. امروز خواب میدیدم که می‌خواستم یه مقدار خرید برای خونه

انجام بدم. توی بازار، یه گوسفند مرده رو دیدم که یه زن گذاشته بودش برای فروش. قیمت خیلی خیلی ارزونی داشت. توی خوابم هیچ ذهنیتی درمورد گیاهخواری نداشتم و صرفا می‌خواستم با خریدن اون گوشت، خونواده‌مو تحت تاثیر قرار بدم.

اون زن از لاشه‌ی گوسفند چندشش میشد و اونو روی یه تپه ضایعات سیمانی گذاشته بود. زیر ضایعات، لاشه‌ی یه سگ رو میشد دید. صحنه‌ی منزجر کننده‌ای بود.

گوسفند رو خریدم و بردم خونه ولی نگاه پدرم بهم هیچ تغییر خاصی نکرد. اون هنوزم منو به چشم یه موجود حقیر و احمق نگاه میکرد.

خواهرم اومد کمکم تا گوشتو تمیز کنیم. در واقع من ازش خواستم، اون خودش دوست نداشت این کارو کنه.

وقتی پوست گوسفند رو برداشتیم و دیگه پشماش مانع دید نمیشد، متوجه شدم که اصلا سرش بریده نشده و یکی با تیر به قلبش زده. این برای ما جالب نبود چون گوشت شکار نمی‌خوردیم.

به خواهرم گفتم که درمورد این قضیه چیزی به مامان نگو و بیا وانمود کنیم که یه گوشت معمولیه.

سر گوسفند رو بریدم و حین بریدنش متوجه شدم یه رد خفیفی از چاقو داره. انگار یکی اولش سعی کرده گردنشو ببره ولی پشیمون شده و بهش تیر زده.

خواهرم یکم کمکم کرد ولی بعد پشیمون شد و گفت بریم سراغ خوراکی‌های دیگه. خوشش از پاک کردن گوشت نمی‌اومد و مشغول تیکه تیکه کردن هندونه شد.

حس خوبی به این خوابه ندارم. گوشت برای من نماد یه انرژی بده که ممکنه مصرفش کنم. چیزی که درموردش ناشی و بی‌پروا هستم.

تشخیصش برام سخته.

دو به شک هستم چون دو تا احتمال توی ذهنم میاد. یکیش گفت و گویی هست که اخیرا با خواهرم داشتم و ازش درمورد نحوه‌ی مصرف کردن حقوق این ماهم به اضافه‌ی پس انداز ماه‌های قبلم پرسیدم. گفتم به نظرت برای دریا اسباب بازی بخرم یا برای خودم یه تبلت؟

گفت اون نیازی به اینکه تو براش چیزی بخری نداره. یه نگاه به خودت بنداز، یه لباس درست حسابی نداری حتی. چیزی که نیاز داری رو نمیخری بعد برای بقیه خرید میکنی؟

یه حدس دیگه‌ام درمورد پولی هست که یکی از دوستام میخواد بهم بده. سودی هست که از مدیریت

کانال برده و چون تو کانال بهش کمک کردم میخواد بهم بده. راستشو بخواین زیاد از کاناله خوشم نمیاد و اینکه همچین راهی بهم سود برسونه برام زیاد جالب نیست.

جالبیش اینه که با این پول، هم می‌تونم برا خودم یه تبلت بگیرم و هم برای دریا اسباب بازی بخرم.

گوسفند، یه شکار و قربانیه و فروشنده‌اش زنی بود که خودش رو مظلوم جلوه میداد تا بتونه لاشه رو بفروشه. حتی سگ هم بهش میخورد شکار شده باشه و انگار می‌خواستن زیر ضایعات دفنش کنن و روشو با سیمان بپوشونن و ساختمون درست کنن.

گوسفند یه تفکر عوامانه و سطحی‌نگرانه‌است که خوراک موجودات خشنه و سگ تصویری از میل به

وفاداری می‌تونه باشه. یه موجود باهوش که عمدتا نقش محافظت از گوسفندا رو به عهده میگیره.

چرا توی خوابم اینقدر موضوع گوشت خواری برام بی‌اهمیت بود؟ می‌خواستم رضایت چیو به دست بیارم؟ می‌خواستم دریا رو خوشحال ببینم و حس کنم یه خاله‌ی درست و حسابی‌ام. دریا دوست داشتنیه و حقش میدونم که یه زندگی درست و حسابی داشته باشه ولی حق تمام بچه‌هایی مثل اون میدونم که زندگی خوبی داشته باشن. برای همینم هست که حتی اگر ثروت کافی داشته باشم یه بچه رو به سرپرستی نمی‌گیرم و انرژیمو صرف کارایی میکنم که جامعه رو بهبود ببخشه و خیرش به همه برسه.

اگر من صرفا برای خوشحالی خودم یه بچه رو انتخاب کنم چی میشه؟ هم خودم حس جذاب مادرانه رو تجربه میکنم و هم اون بچه بهم دلیلی برای کار کردن میده. بهم این حسو میده که وجودم به درد بخور و ارزشمنده ولی از یه طرف، به پدر و مادرای بی‌مسئولیت این امیدو میده که حتی اگر خودشون نتونن بچه رو بزرگ کنن، یه عده مایه‌دار هستن که بچه‌هاشون رو بزرگ کنن.

دریا با اینکه توی پرورشگاه یه شهر بزرگ بود اما وضعیت خیلی بدی داشت و یکبار هم موقتا به یه خونواده که جهانبینی بسیار افراطی‌ای داشتن سپرده شد که خوشبختانه پس فرستادنش. کسی به دریا محبت نمیکرد و حتی حرف زدن رو درست یاد نگرفته

بود. یه مقدار کم خونی داشت و از انحراف ناچیز چشماش میشه حدس زد که سابقا تشنج کرده و کسی تبشو مهار نکرده.

بچه‌ها زودتر از این حرفا از پوشک گرفته میشن ولی توی پرورشگاه، کسی وقتشو نداشت که به این بچه یاد بده بره دستشویی و معلوم نبود تا کی میخواستن پوشکش کنن. اینقدر با آدمای بالغ رو به رو نمیشد که نمی‌تونست اصلا حرف بزنه و صرفا یه‌سری کلمات ناجور که خونواده‌ی قبلی بهش یاد داده بودن رو تکرار میکرد.

اگه شما فقط وضعیت فعلی دریا رو ببینید، مادر جدیدشو تحسین میکنید که مسئولیتشو قبول کرده

اما بچه‌های بی‌سرپرست، خیلی خیلی زیادن و توی همچین جامعه‌ی به فاک رفته‌ای، خیلیاشون هرگز شانس پیوستن به یه خونواده‌ی خوب رو ندارن.

دلخوش کردن به اینکه زندگیتو صرف یکیشون کنی و فکر کنی که اینطوری مسئولیت اجتماعیتو به جا آوردی، مثل آب ریختن توی یه بشکه‌ی ته سوراخه. کاری که میکنی شاید نه‌تنها تاثیر خوبی روی جامعه نذاره بلکه پیام بدی رو درون خودش داشته باشه.

تنها دلیلی که میخوام یه تبلت جدید بگیرم همینه که میخوام تا آخرین روز زندگیم به کتاب نوشتن و منتشر کردن‌شون توی جامعه ادامه بدم. وگرنه حتی اگه

فضای مجازیو کنار بذارم هم بلدم خودمو سرگرم کنم و مادرم هوامو داره و نیازی به درآمدم ندارم.

.

.

.

ساعت 1 و بیست و دو دقیقه‌ی بعد از نصف شبه و اوقات خوبی رو سپری میکنم.

آخرین خوابی که به یاد میارم از این قرار بود که وارد شبیه‌سازی‌های مختلفی میشدم و دوست داشتم که زندگیمو توی نسخه‌های مختلف تجربه کنم. معیارم برای انتخاب هر خط زمانی، مهم ترین تصمیماتی بود که توی زندگیم گرفته بودم؛ یعنی با خودم میگفتم الان کجا بودم اگر چند سال پیش، فلان تصمیم رو می‌گرفتم؟

درنهایت به این نتیجه رسیدم که تنها چیزی که بهم احساس رضایت کامل میده، تجربه‌ی عشق هست و اون خطی رو بیشتر دوست دارم که بتونم درجریانش، عشق بیشتری رو تجربه کنم. هم بیشتر بهم عشق ورزیده بشه و هم بیشتر بتونم به چیزایی عشق بورزم که واقعا ارزشش رو دارن یا به‌عبارتی، جزوی از دارمای من بودن.

تقریبا توی تمام خطوط زندگی یا به‌عبارتی دنیاهای موازی، میشد کمابیش سطوح متفاوتی از عشق رو تجربه کرد اما دیر و زود و سوخت و سوز داشت یعنی هر بار که از دارمای خودم فاصله می‌گرفتم، شاید به خیلی از چیزای ظاهرا افتخارآمیز و جالب میرسیدم اما لزوما احساس عشق رو تجربه نمی‌کردم.

خیلی موقعیت‌ها و پیشرفت‌ها بود که دوست داشتم تجربه کنم اما لزوما قرار گرفتن در اون موقعیت های بخصوص، بهترین تجربه‌ای نبود که بتونم از سر بگذرونم و رضایت قلبی‌مو به دنبال نداشت.

عشق رو در قالب معشوقی میدیدم که هم بسیار دوستش دارم و هم خودش دوستم داره و بهم وفاداره و روزگار گذروندن باهاش برام بهترین تجربه‌ی ممکنه.

بسیاری از الگوهای مرتبط با سطوح قبلی تکامل رو در این خواب می‌تونم ببینم اما همپوشانی خاصی با پیش‌بینی‌ای که درمورد مفهوم سطح 38 داشتم نداره. پیش‌بینی من این بود که قراره در سطح 38، مهارت‌هایی رو یاد بگیریم که کمک میکنه الگوهای نابهنجاری مظلوم‌نما رو بعد از کشف کردن، افشا کنیم و مورد انتقاد قرار بدیم ولی توی این خواب که

همچین چیزی رو نمی‌بینم. به همین دلیل هم فعلا باید صبر کنم و منتظر خوابای جدید بمونم تا ببینم چه الگوی جدیدی در حال تکرار شدنه.

.

.

.

ساعت ۱۰ و بیست و دو دقیقه‌ی صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم.

حدس میزنم سطح ۳۸ درمورد کشف الگوهای جبرزدایی باشه.

در دنیای خواب می‌دیدم که در جریان شبیه‌سازی، نتیجه‌ی رابطه‌ام با چندتا جفت رو شبیه‌سازی و بررسی می‌کردم، با این فرض که همگی اون ویژگی‌های منفی و ناخوش‌آیند رو کنار میذاشتن و

ویژگی‌های خوبشون رو دنبال میکردن. اینکه ویژگی‌های منفی خودمو از شبیه‌سازی حذف کردم یا نه رو یادم نیست.

نتیجه‌ی شبیه‌سازی‌ها یه چیز یکسان داشت و اون هم تجربه‌ی سازگاری و عشق بود.

این کار بهم این حسو داد که عشق رو میشه در ظواهر مختلفی تجربه کرد و اینطوری نیست که تقدیر ما رو تو آسمون‌ها برای قرارگرفتن در یک موقعیت به‌ظاهر خاص نوشته باشن؛ مهم اینه که تو همیشه فرصت تجربه‌ی عشق رو داشته باشی و درگیر یه سرنوشت مهر و موم شده نشی، حالا این سرنوشت بخواد خوب باشه یا بد.

درواقع سوالی که توی خواب قبلی دنبال میکردم همین بود که آیا من قربانی انواعی از جبر شدم؟ آیا شانس اینو داشتم که زندگی بهتری رو تجربه کنم اما جبر، جلوی این اتفاق رو گرفته باشه؟

در علوم روحی، برخی به جبر تحمیلی این دنیا و تقدیرهای از پیش نوشته شده خیلی دامن میزنن. حتی توی همین ادبیات رایج بذرهای ستاره‌ای، گاها درمورد جفت روحی جوری صحبت میشه که انگار همون یک نفر هست که تقدیرمون باهاش نوشته شده و ممکن نیست که به‌جز اون با فردی به سازگاری برسیم و یا دلیل جدایی‌ها و سرد شدن روابط رو به ناترازی موقعیت، با تقدیر از پیش نوشته شده نسبت میدن؛ اما به‌نظرم هر بار که تونستید کسی رو دوست

داشته باشید و دلیلی برای عشق ورزیدن بهش پیدا کنید، اون عشق، حقیقت داشته و هیچ چیز جز کون‌اندازی خلق خدا مخصوصا خودتون دو نفر، مانع از تداوم و رشد عشق نشده.

این ممکنه برای برخی حقیقت تلخی به‌حساب بیاد و باعث بشه که نتونن خودشون رو بابت خراب شدن بعضی از موقعیت‌های سکسی و رمانتیک ببخشن ولی این بخشو درنظر بگیرید که درعوض، هنوز یه عالمه در و داف تو این دنیا هست که شما هنوز حتی چشمتون بهشون نیوفتاده، چه برسه به اینکه باهاشون وارد رابطه بشید و عشق رو تجربه کنید.

ادبیاتم کمی تخمی به‌نظر میرسه ولی منظورم رو رسوندم.

.

.

.

ساعت 5 و نیم بعد از ظهره. داشتم خواب میدیدم که سبحان اومده خواستگاری خواهرم. برای اونایی که نمی‌دونن سبحان کیه باید بگم که ایشون یکی از جفتای سابق من هستن که به‌خاطر اینکه جنده شد دکمه‌ی سیکشو زدم.

سبحان یه سر اومده بود خونه‌مون و از انرژی توی خونه حدس زده بود که جای اشتباهی اومده و اینجا محل زندگی منه و برای همینم در کونشو گرفته بود و رفته بود.

درگیر یه‌جور جبر اداری به‌نظر میرسید و جالب اینجاست که روح پدرم اینقدر کصکشه که حتی

جنده‌ای مثل سبحان هم ازش حساب میبره و نمی‌تونه بهش نه بگه.

من به بابام گفتم که من حاضرم با این پسره قرار خواستگاری بذارم و چنانچه باهاش به توافق برسم، شما هم از دستم خلاص می‌شید و از این خونه میرم.

پدرم تو کونش عروسی شد و حقیقتش را بخواهید خیلی دوست داره که من برم و از دستم خلاص بشه.

می‌تونستم اضطراب درون سبحان رو حس کنم که هم برام عجیب و هم خنده‌دار جلوه میکرد. نمی تونست از اومدن مجدد به خونه‌مون اجتناب کنه و درعین‌حال می‌دونست که شناختمش و قصد خوبی ندارم. یه‌جوری هم جلو ننه بابام فیلم اومدم که فکر کنن بدجوری از پسره خوشم اومده و تحقیقاتی که

درموردش انجام دادم منو به این نتیجه رسونده که اون می‌تونه معشوق حقیقی من باشه.

سبحان ازوناست که وقتی ازش پرسیدم چرا کونتو دادی دست برادری تاریک، میگفت چاره‌ی دیگه‌ای نداشته. این جمله، تصویری از جبرگرائیه و به من این حسو میده که طرف اراده‌ی اینو نداره که زندگیشو برنامه‌ریزی کنه و نذاره که یه سرنوشت ناخوش آیند، بهش تحمیل بشه. ناگفته نمونه که سبحان ازین آدماست که باور زیادی به فال و جادو دارن و همیشه سعی داره با قدرتای ذهنیش، بقیه رو کنترل کنه و نوعی جبر رو تحمیل کنه که البته لزوما همیشه هم موفق نمیشه.

به‌نظرم ضعفی که درزمینه‌ی شناخت مهارت های روانی داره باعث شده تا نتونه نظم درون دنیا رو

چندان درک کنه و راه‌های بهینه‌تری رو برای رسیدن به خواسته‌هاش طراحی کنه. برای امثال سبحان، خودخواهی بهترین انتخاب و راه‌حلی اجتناب ناپذیر برای حفظ بقاست.

توی یکی از کتابای اخیرم درمورد قدرت جنسی پایین سبحان صحبت کردم و خطاب بهش گفتم که وقتی باهم بودیم، هیچ وقت نتونستی ارضام کنی و از اون موقع تا الان، انگار رفته تو کون خر قایم شده و از ترس اینکه رسوابازی دیگه‌ای در نیارم، زیاد ندیدم این طرفا بپلکه، ولی اخیرا حس میکنم دوباره چوب تو کونش کردن که مزاحم من بشه و گاهی بوی هاله اش رو حس میکنم. می‌دونم چیزایی که اینجا مینویسم رو می‌شنوی، خواستم از همین تریبون بهت بگم که این مدت یکم خرت و پرتای توی اتاقم بیشتر شده و

علاوه‌بر خیل زیاد قلموها و مدادایی که همیشه داشتم، یه‌سری قلم کار با خمیر هم برام رسیده. مواظب باش میای این طرفا می‌پلکی این دیلدوهای بالقوه نرن تو کونت بچه خوشگل آرکتورینی.

اینکه اینقدر درگیر جبری هستی که بهت تحمیل میشه هم واقعا رقت‌انگیزه. چند سال پیشا خواهر بزرگه ام یه خواستگار داشت که شدیدا ردش کرد. بعد بابام که دوست داشت این موقعیت خوب رو جور کنه و حداقل از دست یکی‌مون خلاص شه، رو به من کرد و گفت: تو این یارو رو نمی‌خوای؟

پسره کصش خل بود و اصلا هیچ‌کدوم از ما رو از نزدیک ندیده بود، صرفا تحت‌تاثیر شغل پدرم و موقعیت اجتماعیش، دوست داشت با خونواده‌ی ما وصلت کنه.

منم به پدرم گفتم اگه پسره یه سال اینترنت رایگان بهم بده حاضرم یه سال زنش بشم.

بابام هم گفت: وخی وخی، بی تربیت.

و چون می‌ترسید به همین سبک، آبروی خونواده رو جلوی خواستگار ببرم، قضیه رو کنسل کرد. البته شما برادری تاریک، بی‌شرف تر از اونی هستید که به آبرو و این کسشعرا اهمیت بدید و فکرشم نکن که با این کصکلکی که پیاده کردم بتونی از کون دادن به بالا دستی‌هات اجتناب کنی. هاله‌ات بوی حس بی‌خاصیتی گرفته و شبیه پیرمردای کون چروکی شدی که 20 ساله نتونستن جق بزنن. از اینکه توی همچین وضعیتی می‌بینمت خیلی لذت میبرم.

.

.

.

ساعت نزدیک ۱۲ شبه و یه‌چیزایی درمورد این سطح، فکرمو مشغول کرد. پیش از رسیدن به این سطح هم گاها توصیف بعضی از مفاهیمی که ظاهر میشدن دشوار بود و لزوما کلمه‌ی موجزی برای اشاره بهشون در دایره‌ی لغاتم پیدا نمی‌کردم.

چیزی مثل کلمه‌ی جبر، یه لغت معمولی و ساده نیست و عمدتا جزو دایره‌ی لغات یه بچه‌ی دبستانی به‌حساب نمیاد.

سوالی که برام پیش اومده اینه که آیا فردی که مفهوم جبر رو ایجاد کرده، به این سطح تکاملی رسیده بوده

یا نه؟ آیا اون تصمیم گرفته یه مفهوم خوب خلق کنه یا یه الگوی ویروسی؟

هرچقدر هم عمرمون طولانی باشه، نمی‌تونیم ادعا کنیم که تاریخچه‌ی کامل دنیا رو می‌دونیم و ممکنه خیلیا پیش از این، به سطوح تکاملی بسیار بالاتری رفته باشن. تکامل، ما رو به‌سمت اعمال خلاقانه می‌کشونه.

چیزی که دوست دارم بدونم اینه که اون افرادی که برای اولین‌بار، ویروس‌های فکری مرتبط با مفهوم جبر رو درست کردن، حداکثر تا چه سطح تکاملی‌ای حرکت کرده بودن؟

آیا اونا سطح ۳۸ رو تجربه کردن؟ یا صرفا از افرادی که یک‌زمان به این سطح رسیدن الهام گرفتن؟

تصورش برام سخته، برای همین سراغ یه مثال ساده‌تر میرم. خیلی از شماها سطح ۴ تکامل رو تجربه کردید. این سطح، مرتبط با خلاقیت کلام و حساسیت پیدا کردن به لغت، به‌عنوان یه ابزار ارتباطیه.

ولی حقیقت اینه که ما موجودات زیادی رو می‌تونیم پیدا کنیم که به سطح ۴ نرسیدن و هرگز هم تجربه‌اش نکردن اما یه‌سری از مهارت‌های کلامی رو دارن. شاید درموردش خلاق نباشن اما از دیگران یه چیزایی یاد گرفتن و می‌تونن از طریق مهارت‌های کلامی، با دیگران ارتباط بگیرن.

اما به‌سختی می‌تونم تجسم کنم که این موجودات می‌تونن برای ساخت ویروس‌های مرتبط با سطح ۴، خلاقیت به‌خرج بدن.

در این مورد مطمئن نیستم و صرفا طبق آزمون و خطاهایی که انجام دادم میگم: اصولا هیچ چیز جدیدی پایین‌تر از سطوح زیر صفر نیست. تنها الزام ساخت یک ویروس، استفاده از عنصر توهمه. وقتی ایده از واقعیت جدا بشه، می‌تونه تبدیل به پدیده‌ای بشه که به جای رشد، بر علیه موجود زنده کار میکنه.

دنیای فلسفه، بعضا به مفاهیم بسیار پیچیده‌ای پرداخته و بر این اساس، جهانبینی‌های بسیار مختلفی منجمله جبرگرایی رو خلق کرده اما لزوما این ایده‌ها

سالم نیستن و خیلی‌هاشون نابهنجار و ویروسی به‌حساب میان.

حدسم اینه که یک زمانی، یک فردی توی یه گوشه از این دنیا تونسته به سطحی مثل سطح ۳۸ تکامل برسه و شاید حتی از این سطح هم عبور کرده اما رشدش متوقف شده و خواسته یا ناخواسته، چیزی مثل نمونه‌های نابهنجار جبرگرایی رو خلق کرده.

خیلی از پدیده‌های جدیدی که توی کتابای دانشگاهی این سیاره می‌رینیم لزوما چیزی نیست که خودمون کشف کرده باشیم. خیلی‌هاشو از زندگی های قبلی یاد گرفتیم، درموردشون تعلیم دیدیم و صرفا داریم تکرارشون می‌کنیم.

اگه این حدس درست باشه، خودبه‌خود منو درمورد نابهنجاری روانی‌ای که خالق چنین ویروسایی تجربه کرده، کنجکاو میکنه. حدس میزنم اونا به لحاظ ظاهری، تفاوت خاصی با بقیه ندارن و ممکنه خیلی هم سالم و شیک به‌نظر برسن... یا می‌رسیدن، چون احتمالا مردن.

ولی این یه نکته‌ی دیگه رو هم درون خودش داره. توی دنیایی که به‌کرار موجودات نابهنجار رو میشه دید، اگر دوست دارید با نابهنجاری‌های پیچیده‌تر و نحوه‌ی شکل‌گیری‌شون آشنا بشید، بهتره سراغ موجوداتی برید که در سطوح تکاملی بالایی هستن یا

حداقل در برهه‌ای از زندگی‌شون تونستن یه سطح بالایی رو تجربه کنن.

حالا اصلا کدوم سطوح، بالا به‌حساب میان؟ اینو باتوجه به میانگین تکامل جمعی میشه حساب کرد. جایی مثل زمین، به‌طور میانگین در سطح تکاملی ۳ هست. تا جایی که درمورد شما گونه‌های انسانی ابعاد بالا می‌دونم هم معمولا در سطح ۷ و ۹ هستید.

یه چیز دیگه هم که زیاد دیدم اینه که عمدتا این قضیه‌ی سطح تکاملی به کیرتونه و اونقدری که یکی مثل من از دیدن یه موجود سطح بالا کف میکنه، تحت‌تاثیر قرار نمی‌گیرید. مثلا این عموی سامانتا واقعا سطح تکاملی خفنی داره ولی خیلی وقتا میبینم

که مسخره‌اش می‌کنن، بهش فحش میدن یا احمق فرضش می‌کنن.

شاید به‌لحاظ ظاهری مثل بقیه باشن اما اونا موجودات زنده‌ای هستن که دارن چیزای عجیب و بکری رو به‌لحاظ ذهنی تجربه می‌کنن و فکر میکنم ارزشش رو داره که باهاشون رفاقت کنیم. نه اونقدر تقدیس‌شون کنیم که انگار موجودات دور از دسترس و غیرقابل درکی هستن و ازشون فاصله بگیریم و بذاریم مبهم بمونن و نه اونقدر تحقیرشون کنیم که خودشون تمایلی به معاشرت نشون ندن.

.

.

.

ساعت ۲ و بیست و هفت دقیقه‌ی شبه.

توی خواب جدیدم می‌دیدم که با یه پسره در حال لاس زدن هستم. ما تازه آشنا شده بودیم و هنوز خیلی چیزا رو درمورد همدیگه نمی‌دونستیم.

من از دانشگاه، زده بودم بیرون، ولی اونقدرا هم حس بدی به دانشگاه نداشتم و برای افرادی که به درس خوندن ادامه می‌دادن احترام قائل بودم.

این پسره واقعا ظاهر خوبی داشت و درمورد دغدغه‌هاشون صحبت می‌کرد. برای ادامه تحصیل دادن توی دانشگاهی که شدیدا تحت‌تاثیر یه سیستم پروپاگاندابیه، لازمه محافظ‌کار بود و حساسیت‌برانگیز جلوه نکرد.

کم‌کم متوجه شدم که این پسره و دوستانش، نه تنها سعی می‌کنن محافظ‌کار باشن بلکه برای حفظ منافع‌شون و به‌دست آوردن موقعیت اجتماعی مطلوب، به این سیستم پروپاگاندایی، کمک هم می‌کردن.

می‌تونستم حس کنم که میدونه کار درست چیه و عمدا از انجامش اجتناب میکنه. چیزی فراتر از عدم شجاعت یا حس ناچاری رو میشد درون اون و دوستانش دید. اونا نوعی حالت شرورانه داشتن که سعی می‌کردن پنهان نگهش دارن.

وقتی اعماق وجودش رو دیدم، ناخودآگاه پوزخندی زدم و یاد نوشته‌هام و کارایی افتادم که اگر یه روز

افشا میشد که نویسنده‌شون کیه، بدجوری به دردسر میوفتادم. البته همیشه می‌دونستم که نوشته‌هام حساسیت‌برانگیزه و تا اون روز هم زیاد پیش اومده بود که برای پنهان نگه داشتن خودم به دردسر بیوفتم. چیزی که باعث شد پوزخند بزنم، تجسم لحظه‌ای بود که گیر میوفتم و این پسره قراره مثل بی‌غیرتا نگاهم کنه. همون لحظه از چشمم افتاد و دیگه ذره‌ای برام جذابیت نداشت.

اون سعی میکرد خودشو قربانی جامعه جلوه بده ولی نمی‌تونست این دروغو به من بگه، چون درست همون مسیری رو رفته بودم که خودش طی کرد و درست همون انتخابایی پیش روم قرار داشت که پیش روی اون پسر و امثالش قرار گرفت.

خیلی از این دانشجوها میگن که دانشگاه، برای آینده مهمه. خوبه که درس بخونیم تا بتونیم برای جامعه مفید باشیم. ولی درنظرم تحصیل توی همچین دانشگاه‌هایی صرفا دو قدم به جلو و سه قدم به عقبه. تو نمی‌تونی هیچ وقت منکر این بشی که مجبور شدی عزت‌نفس و غیرت‌تو زیر پا بذاری تا توی همچین دانشگاه‌هایی درس بخونی. دانشگاه‌هایی که باید تحصیل درونشون رایگان باشه ولی حتی توی دولتی‌هاشون هم کلی باید از جیب خودت برای خوابگاه و غذا و کتابا و رفت و آمدت خرج کنی.

دانشجوها از جبر حرف میزنن. میگن اگه این کارو نکنیم مجبوریم زودتر بریم سربازی، نمی‌تونیم کار پیدا

کنیم، بی‌سواد می‌مونیم، نمی‌تونیم مهاجرت کنیم...این کصشعرا رو به هرکی می‌خواید بگید ولی به من تحویل ندید. بله، خیلی هم ادعام میشه. من از خوده شما دانشجوها هم بیشتر کتاب میخونم و ادبیاتم از خیلی از شماهایی که دکتراهای رنگارنگ علوم انسانی رو گرفتید بیشتره. شغلمو دارم و حتی اگه بخواید از چشم یه موجود ماوراطبیعی هم به قضیه نگاه کنید، هاله‌ام از خیلی از شماها بهتره. می‌خواید کتابا و شهرتم تو سیاره‌های دیگه رو به رخ‌تون بکشم یا سطح تکاملی‌مو؟

همین چرت‌وپرتا رو مد کردید که خیلیا اصلا جرات نمی‌کنن درمورد سفر به جاهایی مثل زمین فکر کنن چه برسه به چنین سفرایی به‌عنوان روشی برای رشد

سریع‌تر و کسب دانش فکر کنن. شاید فکر کنید که این حرفا بیشتر بوی تکبر داره اما به‌عنوان فردی که قرن‌ها توی سطح تکاملی ۷ درجا زده باید بگم که خیلی دیر تونستم به سطحی که می‌خوام برسم و رقت‌انگیزه که بخوام به این "رسیدن دیرهنگام" افتخار کنم.

صرفا درمقابل نسل جدیدی که دوست دارن سفر خودشون رو توی این دنیا شروع کنن و دیدگاه‌های جهان‌وطنی دارن احساس مسئولیت می‌کنم و نمیذارم با دروغای بزدلانه‌ی شما، درگیر ناامیدی و ضعف بشن.

دنیا هیچ‌وقت به چند تا ابرقهرمان تیتانی و سیریانی نیاز نداشت. رشد، یه حرکت جمعیه و حق هر موجود زنده‌ایه که چنانچه علاقه داره، وارد مسیر رشد بشه و

از طی کردنش، کیف جانانه‌ای هم ببره. شما موجودات متکبری که به‌اسم کارگر نور، وارد فدراسیون میشید و با افاده، دانش خودتون رو در اختیار بقیه قرار میدید، محافظ کارید چون چیز چندان دندون‌گیری در چنته ندارید و همون دانش اندکو هم سر سفره‌ی پدر و مادرتون به‌ارث بردید.

کسی که یکبار چشمه‌ی جوشان دانش تکامل رو از نزدیک دیده باشه و ازش چشیده باشه، مثل منبع بی‌پایانی میشه که نه‌تنها با منتشر کردن دانشش نمی‌خشکه بلکه وجودش و هرکی که ازش بهره میبره سرسبزتر میشه.

دنیا در حال حاضر، افراد مشتاق زیادی داره و چنانچه ماها خودمون جلوی پای همدیگه سنگ نندازیم، کاملا پتانسیل مهار شرارت و تاریکی درحال گسترش رو داریم. جوامع ما پر از دروغ و ریاکاری و خیانته و به جای جنگیدن با همین نابهنجاری‌های درونی، تمرکز کردیم روی نسل‌کشی توی جوامع دیگه.

من ازینکه مثل شما باشم می‌ترسم چون پتانسیل بقا و نجات پیدا کردن رو درون عرف رایج جوامع شما موجودات خونگرم، شما گونه‌های انسانی ابعاد بالا نمی‌بینم. راه نجات رو در درست کردن یه میراث جدید می‌بینم، یعنی اینکه نه‌تنها اشتباهای گذشته رو تکرار نکنیم بلکه به قدرت‌های بیشتری برسیم. یعنی

اینکه از ثروت، فقط لذت مصرف کردنشو تجربه نکنم بلکه یاد بگیرم که چجور ثروت رو تولید کنم.

دیگه برید بخوابید، شب بخیر.

.

.

.

جمع‌بندی

ساعت نزدیک ۱۲ ظهره و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم.

دیشب قبل خواب حس میکردم که یه روح مزاحم وجود داره و سعی داره چشم سومم رو دست کاری کنه و از بوی هاله‌اش حدس زدم که سبحان باشه.

بعدش یه خوابی دیدم که ظاهرا مرتبط با سطح ۳۸ تکامل بود اما چیزی که این بچه‌خوشگل آرکتورینی بهش توجه نکرد این بود که من اصلا قصد نداشتم دیگه این کتابو ادامه بدم و می‌خواستم امروز ویرایشش رو شروع کنم و برم سراغ سطح بعدی.

دیشب خواب یه یارویی رو دیدم که یه زنو عاشقانه دوست داشت و در ادامه و طی معاشرت و لاس‌خشکه زدن با یه زن دیگه، عاشق اونم شد و تصمیم گرفت دوهمسری پیش بره و درگیر نوعی جبر رمانتیک شد.

یه‌وقت کونت دو شقه نشه که اینقدر با ظرافت، خاطرات جنده‌بازیاتو برام مصور میکنی سبحان جون. دقیقا این فرق من و تو رو نشون میده. من وقتی

جفت دارم نمیام با کسی لاس بزنم و هیچ‌وقت کار به جایی نمیکشه که عاشق فرد دیگه‌ای بشم. گرچه از تویی که دم‌خور اون استادای لاسو هستی همچین چیزی بعید نیست، اما براتون دیر نشده و می‌تونید از من یاد بگیرید. اگر دیدی یادت میره هم می‌تونی روی پیشونیت تتو کنی تا هر صبح، توی آینه یادت بیاد که مشکل امثال تو چیه که نمی‌تونید تپه‌هایی که من فتح کردمو فتح کنید. مشکل اینه که شما جنده‌اید، تو جنده‌ای سبحان، درست مثل استادات.

و از من یادت باشه بچه خوشگل آرکتورینی، تو حتی معنی سطح ۵ تکاملو هم درک نکردی، چه برسه بخوای با مفاهیم همچین سطحایی نشخوار انجام بدی و برای من خواب جدیدی طراحی کنی.

حالا درسته من خوابای رمانتیک زیاد می‌بینم ولی دلیل نمیشه هر خواب کسشعری که مرتبط با این موضوع هستو بذارم رو سرم و حلوا حلوا کنم. اصلا تاحالا شده از مغز کودنت بپرسی که چرا اینقدر خوابای رمانتیک می‌بینم؟ بذار دلیلشو بهت بگم؛ چون من عاشق یادگیری و تکامل پیدا کردنم و همیشه دوست دارم اتمسفر ذهنی‌مو تغییر و تحول ببخشم. درست مثل شهوت و گرمای شروع یه رابطه؛ کار کردن با انرژی عشق، برام تازگی داره و نوشتن این کتابا گاها بدجوری حشریم میکنه.

درکش برات سخته مگه نه؟ میشه حدس زد که خیلی وقته راست نکردی.

می‌دونم که از استادا صرفا کون به کون جوینت دود کردن فروید و کص‌بازی پیکاسو رو یاد گرفتی ولی گاها بین‌شون یه چیزای بهتری هم پیدا میشه. گرچه من به‌جات بودم همچین کیر چروکایی رو الگوی خودم قرار نمی‌دادم.

جای اینکه مثه پیرزنای ممه جورابی بشینید سبزی پاک کنید و پشت سرم زر زر کنید، سعی کنید یکم احترام قائل شید بی‌ادبای کصکش.

.

.

.

خلاصه‌ای از مفهوم ابعاد تا سطح ۳۸:

1. بعد منفی یک: توهم_ بعد صفر: انگیزه، معنا_ بعد یک: هدف، جهت
2. جریان اندیشه
3. ارتباط (ایجاد فرهنگ)
4. نطق
5. تعلیم
6. شهود
7. درک احساسات
8. خلق تجربه
9. مبارزه با نابهنجاری
10. خوشبینی
11. وفاداری
12. خلق تجارب سطح بالا برای افرادی که قادر به لمسش نیستن

13. درک اونچه که گفته نمیشه
14. وجهه ی اجتماعی، سرشناسی، کاریزما
15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس
19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی
21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی
23. چیزی مثل قدردانی. دیدن و ارزیابی و استفاده از پتانسیل‌ها، با توجه به هدفی که توی ذهن داریم. این مهارت می‌تونه کمک کنه تا چیزای

به درد نخوری که سعی میکنن خودشونو مهم جلوه بدن یا به خاطر عرف، زیادی بهشون بها داده شده هم ببینیم و از نتایج تحلیل‌مون حذفش کنیم.

24. قدرت طراحی خلاقانه‌ی پارامترای تحلیل احساسات فردی (این روش تحلیل، کمک میکنه تا رفتارا و الگوهای فکری آینده‌ی فرد یا جمعو هم پیش بینی کرد)
25. سایه‌های گذشته. داستانی که پشت سر موجوده و تحلیل بهینه‌اش.
26. الگوهای حذف داده. آنتی پروپاگاندا
27. توانایی شناخت و حذف داده‌هایی که دروغ هستن. دروغایی که به طور مستقیم بیان نمیشن اما طوری طرح ریزی شدن که از طریق تحلیل

داده‌های آشکار اما دروغین یا غیر مهم، بهشون بررسی و باورشون کنی. دروغی که عمدا پنهان شده تا باورپذیر جلوه کنه.

28. تکنیک کشف و افشای دروغ سه لایه به جهت منحل کردن یک سیستم

29. دیدن بازتاب انعکاس. دیدن تاثیری که توی بخش نابهنجار ناخودآگاه و ذهن یه عده میذاری ولی سعی دارن این تاثیرو کتمان کنن.

30. شک شهودی. گاها چیزای بیشتری برای شک کردن وجود داره اما ممکنه که ذهن خودآگاه، قادر به شناساییش نباشه. با این وجود، شک شهودی به عنوان یه پارامتر تحلیلی در نظر گرفته میشه.

31. طرح تلقین، آشنایی با مفهوم تلقین و نقشی که در طراحی ناخودآگاه جمعی داره و استفاده از این ادراک، جهت بهینه‌سازی قضاوت و تحلیل
32. طراحی تلقین، آشنایی با نحوه‌ی طرح ریزی تلقین های بهینه برای ارتباط گرفتن با ناخودآگاه جمعی. تولید کننده‌ی طرح تلقین.
33. توانایی‌های کشف الگوهای حقارت
34. توانایی‌های افشای الگوهای حقارت
35. کشف الگوهای سالم و فاسد کسب عزت نفس
36. طراحی الگوهای افشای الگوهای سالم و فاسد کسب عزت نفس
37. کشف الگوهای نابهنجاری مظلوم نما (انتقاد به موقع یا زودهنگام نسبت به نابهنجاری‌ای که سعی داره خودشو پنهان کنه یا بی خطر نشون بده.)

38. شناسایی و نقد الگوهای مرتبط با جبرگرایی که سعی دارن یه موجود بعضا بی مسئولیت رو قربانی و ناچار نشون بدن.